



خیلی وقته خفه خون گرفته‌م و صدام درنیومده. الان یواش یواش داره می‌شه شیش ماه. باورت می‌شه؟ تازه اینش به جهنم. مهم اینه که دیگه دارم خفه می‌شم. اگه هیچی نگم، دِق می‌کنم. می‌ترکم. منفجر می‌شم. دلم می‌خواد هر چی تو دلمه واسه‌ت بریزم بیرون. خودت که می‌دونی، من آدمی نبودم که چیزی رو تو دلم نگه دارم. هر چیزی رو فرت هر جایی می‌گفتم، حتا بعضی چیزها درباره‌ی زندگی خصوصیمو که هیچ خری واسه کسی تعریف نمی‌کنه. تازه اون قدرهام که ادعام می‌شه، لوطی نیستم. گوش می‌کنی یا حواست جای دیگه‌س؟ داری کیو نگاه می‌کنی؟ با توأم!

نمی‌خوام زرِ زیادی بزنم. می‌دونم حالشو ندارای گوش بدی. دلم می‌خواد یه‌راس برم سرِ اصل موضوع؛ منظورم همون وقته که اسمال‌تپه با اون موتورگنده‌هه اومده بود و ایساده بود تو کوچ‌هی روبه‌روی مدرسه. من روحمم خبر نداشت. به موت قسم راس می‌گم. امتحان آخرمونو داده بودیم و داشتیم یعنی، خبرِ مرگمون، از پله‌ها می‌اومدیم پایین که یهو دیدم نادر جلوم سبز شد. زودتر از من امتحانشو داده بود و رفته بود پایین تو حیاط. وقتی قضیه رو برام گفت، کم مونده بود خودمو خیس کنم. کف کرده بودم. باورم نشد. تو دلم گفتم از کجا نشونی مدرسه رو گیر آورده‌ن. گفتم: «مطمئنی خودشه؟»

«آره بابا.»

«تنهاس؟»

«نه، انگار یکی دیگه باهاشه.»

«اگه دروغ گفته باشی، فکتو می آرم پایین.»

اینو گفتیم چون هنوز باورم نشده بود. اون وقت یهو دراومد گفت: «اصلاً گور

بابای تو! به من چه که اومدن دختلو بیارن. همون بهتر که بزبن بکشنت.»

دیدم رفت طرفِ درِ کریدور. پریدم سمتش. گفتم: «حالا چرا تُرش کردی؟»

«آخه به خاطر تو این همه راهو برگشتم، اُزگل.»

نادر هم همکلاسیم بود هم همسایه مون. برعکس خیلی از همکلاسی هام،

آدم گُهی نبود. تا اون جام که می تونست سر امتحان ها بهم تقلب می رسوند. البته

این مال بعد از وقتیته که دیدم ماشین حساب حیدری رو کش رفت. باباش از اون

خریول ها بود، ولی جون به جوش می کردی، دستش کج بود، عین باباش. هر

چی باشه تره به تخمش می ره حسنی به باباش. خودش یه بار برام گفته بود که

باباش با مصالح بُجُل خونه می سازه و به اسمِ درجه یک می ندازه به مردم. بهم

گفت خود بابانه حاضر نیست یه ساعت تو یکی از اون خونه ها زندگی کنه. تُف!

می بینی چه قدر نامرده؟

خب، کجا بودیم؟ آره، داشتیم می گفتیم. یه روز دیدم نادر یواشکی دست کرد تو

کیف حیدری، همون بچه سوسوله که بعضی روزها با بی ام و ننهش می اومد

مدرسه و می شست رو نیمکت جلویی. دست کرد تو جیبش و ماشین حسابشو کف

رفت. بعدش هم به من نگاه کرد بینه فهمیده یا نه. خودمو زدم به کوچه ی

علی چپ. زنگ که خورد، دیدم دوید رفت تو حیاط. منم دنبالش رفتم. دیدم رفت

تو یکی از باغچه های کنار حیاط و ماشین حسابو گذاشت لای یه تیکه مشما و

چپوندش وسطِ علف ها. از اون حرورم زاده ها بود. وقتی برگشت، بهش گفتم:

«نصفش مال منه.»

گَفَش بریده بود. گفتم: «نصف چی مال توئه؟»

«ماشین حساب.»

«خفه شو! کدوم ماشین حساب؟»

یقه شو گرفتم. گفتم: «حالا به حیدری می گم.»

اداشو هم درآوردم که یعنی می خوام داد بزبنم. افتاد به گُهِ خوردن. گفتم:

«بین، مخلصتم. نصفش مال تو.»

از همون روز ازش آتو داشتم. واسه همینم بود که بهم تقلب می رسوند. یعنی

هر دفعه یادش می نداختم که اگه کاری رو که می خوام نکنه، پَتَه شو می ریزم رو

آب. البته، راستشو بخوای، بچه ی بدی نبود، ازش خوشم می اومد. با همه ی

این ها چندتا کتک کاری مَشتی هم باهم کرده بودیم. آخریش هم همون وقتی بود

که داشتیم تو کوچه سکه می نداختم. هی تقلب می کرد. بعدش هم ادعا کرد که

من تقلب کرده ام. کفرم دراومده بود. راستش خودم هم نفهمیدم چی شد. یهو

پریدم گردنشو گرفتم و بردمش کنار دیوار حوری این ها و سرشو چند دفعه قایم

کوبوندم تو دیوار. هیچ وقت یادم نمی ره. عینِ خر داشت عَر می زد. خواهر

ترشیده ش هم سرشو از پنجره آورده بود بیرون و عین بوقلمون داشت جیغ

می کشید. دوتا از اون فحش های خیلی بد هم داد که روم نمی شه واسه ت بگم.

یعنی می خوام بگم حتا خودِ منم از این فحش ها نمی دم. وقتی گردنشو ول کردم،

از لجم یه مشت ول کردم تو صورتش. اون یه ریزه دندونش که شکسته، جای

همون مُشته. راستشو بخوای خودمم بعضی وقت ها که نگاه می کنم، خجالت

می کشم. ولی تقصیر خودش بود. زر زیادی زد. با همه ی این ها اون روز، وقتی

بهم گفت اِسما تپه رو دیده، خیلی بهم حال داد. حتا از تقلب هاش هم بیشتر،

چون اگه کار از کار می گذشت، معلوم نبود باید چه خاکی تو سرم می ریختم.

باهم رفتیم دمِ درِ مدرسه. گفتم: «کجاس؟»

«کوری؟ اوناهاش.»

همون جا بود که می گفتم، تو کوچه ی روبه روی مدرسه. نشسته بود رو موتور و

داشت سیگار می کشید. یه نفر دیگه هم وایساده بود سرِ کوچه و داشت تسبیح